
آوای خیس
معترف حقیقت بر رویا
زهرا عبدی (دلربا)

به نام خدا

ooo

{نویسنده :زهرا عبدی دلربا}

رمان{معترف حقیقت بر رویا}✓

ژانر{،عاشقانه،هیجانی،تخیلی}

ooo



[می توانی بدانی تخیل چیست ؟!

گاه متضاد تخیل و تصور و رویا می شوم

اما چگونه!؟

هر پدیده در خور خود یک تصورات و حقیقت هایی

دارد،یا باید پرده را کنار بزنی و شاهد حقایق شوی یا

باید این راز را تا ابد در چشم خود پنهان کنی!

پدیده ها انواع خیال ها و ساخته و پرداخته ای ذهن ما

هستند.

که با تایید ،تاکید یا تکذیب صدقیت خود را اثبات و اثبات

می کنند.

و ما چه ساده می اندیشیم که تمامی این پرده ها همه

یک (تصور و رویا)هستند!

رویایی که خود نساختیم اما منکر آن هم نمی شویم .

چرا که تمامی بازیگر آن خود و خودمان هستیم ،که باید تصور کنیم مانند همین لحظه و یا یک لحظه یا رویا یا حقیقت]✓

خلاصه[شاید روزهایی به پستتون خورده باشه که دچار یک خیال و توهم و تخیل شدید ،که وقتی بعد از لحظاتی به خودتون میایید که می بینید همش یک خوابه یک خیال و رویا!

که تمامی این خیال ها رو بعضی ها رو هم خودمون می سازیم اما بعضی های دیگه اصلا تصورشون هم نمی کنیم اما اون ها وارد ذهن و مغز ما میشن،یک رویای

خوب یا خشن ،عاشقانه یا حتی قتل رو در مغز ما نمایان می کنند.

اما این خیال خوبه یا رویاست؟!

یا بد و آزار دهنده است؟!

گاهی اوقات آنقدر این رویاها به حقیقت ها نزدیک هستند که گیج می شویم آخر چگونه.؟؟

اتفاق خواهد افتاد؟!

برای بعضی ها این خیال تبدیل به یک کابوس میشه همیشه از لحظه ای تصور کردن هراس دارند ،اما برای اندکی هم پیش میاد این تصور و خیال به خوشبختی معنا می کنند هر ثانیه و هر دقیقه خیال و رویا می بافن،اما

آخه این خیال چقدر می تونه ما رو به سمت درون خوشبختی یا بدبختی خودش بکشونه و ما اون رو فقط یک واقعیت یک حقیقت ببینیم که وقتی به خودمون اومدیم می ببینیم که ای دل غافل من کجام و این جا کجاست؟؟

خوب خوب،این رمان هم دقیقا در باب همین توضیحاتی که دادم هست،دنیا یک دختری که هر لحظه خیال و رویا بافی می کنه،از دنیای واقعی بیزار و عاشق دنیای خیالی!همش رویا ،رویا ..از حقیقت فراری.

همه چیز رو تو دنیای خیالی می بینه،تصورات و آرزوهاش رو تو اون خیال پیدا می کنه فکر می کنه هر

چقدر تو دنیای خیالی باشه به نفعشه.. ،حال در یکی از روزهای تابستونی دنیا همراه با پسرخاله ای شیطون و عاشق پیشش پا به دل طبیعت می زارن به قولی طبیعت گردی کنن و لذتی هم در این وسط ببرن اما با یک اتفاق یا بهتر بگم با یک تصور یا رویا همه چیز عوض می شه و.....{ادامه ای رمان رو خودتون بخونید}✓

آغاز

[کوچک دانستن بسیاری از اتفاقات ،توده های عظیمی در گذر زمان پرورش می دهند مانند یک حادثه !]✓

....

ابرویی بالا انداختم و پشت چشمی هم از آن ور برایش نازک کردم .

مردک جلبک تا بچه بود خودم تعلیم و تربیتش می دادم حال برای من از دانش های عظیمش روضه خوانی می کند.

روزبه:آره کجا بودیم ؟؟

دست چپش رفت لابه لای موهایش.

اخم غلیظی کردم.

:حرفش رو نزن که کتک رو می خوری.

اول با تعجب نگاهم کرد بعد دوهزاریش افتاد من بهش چه گفتم...

بلند خندید و ماشین را یک جا پارک کرد ،سرم را برگرداندم که نگاهم به درختان بلند و سرسبز افتاد ،سرم را بیشتر کج کردم.

روزبه:چقدر این جا آرومه !انگار(نیم نگاهی بهش انداختم او با شیطنت ادامه داد:این جا ارواح ،جن،پری،جود داره.

نگاهش کن تروبه خدا دارد من را می ترساند,چقدر هم من ترسو هستم ،من عاشق پدیده های طبیعی بودم و هستم.

این ها برای من یک امید است برای زندگی.

سریع برگشتم و اخم کردم.

خندید .

طعنه زدم.

:خوش خنده شدی آقا روزبه.

دوتا ابروهای پرپشت سیاه و هشتی اش را بالا انداخت و

لب زد:مگه نبودم؟!

با غیض نگاهش کردم.سری تکان دادم.

:چرا چرا بودی اما دیگه نه در این حد .

خنده ای دیگری کرد و نفس عمیقی کشیدم وگفتم :پیاده

شیم دیگه ،هوم؟.

سری تکان داد .

که یک هو با صدای بلند گفت :دنیا دنیا ؟

متعجب زل زدم بهش .

:هاا؟!

چشم غره ای برایم رفت و لب زد:دلت میاد به من بگی ها!؟

جهت درآوردن حرصش لبخند خبیثی زدم و گفتم :عزیزم چرا دلم نیاد اگه خیلی با این روش برخورد من مشکل داری من برم با پویا اینطوری حرف بزنم...(چشمکی زدم و ادامه دادم :برم یا نه جناب ؟

حدسم درست بود ،چنان اخم و تخم کرد و بیا و ببین.

دسته ای فرمان را فشرد و لب زد:می کشم اونوقتی که ببینم با اون پویای بی همه چیز در کلامی.

خنده ای بلندی برای غیرت باد کرده اش سر دادم .

ای خدا این بچه چقدر غیرتی و حساس بود.

من نمی دانم این روزبه چه نسبتی احساسی با من دارد...که اینگونه دارد می سوزد از ارتباط من و پویا.

جز اینکه فقط برایم یک پسرخاله است نه چیزی کم نه چیزی زیاد .

اما خودمانی ها ،قشنگ عصبانی اش کردم.

:صندوق رو باز کن.

با اخم سری تکان داد...حالش را گرفتم..نیشم شل شد.

روزبه:تو این جا رو بلدی؟!

لبانم کج شد که با سر به اطرافش اشاره کرد آها این را می گوید.

کاملا خوش خنده بودنش را با یک حرفم به فنا برده بودم.

نیشم باز شل شد که اخمانش کمی از هم باز شدند.

لبخند لحظه ای از روی لبانم نمی رفت ،در ماشین را باز کردم و به سمت صندوق ماشین رفتم ،در حالی که دسته ای سبد آذوقه ای که با خود آورده بودیم را می گرفتم و روبه روزبه با صدای تقریبا بلندی گفتم :تو فکر کن یک

لحظه!امکان نداره.(نگاه گذرایی به اطراف انداختم و ادامه دادم:من کل این جا رو حفظم.

الکی ها،من آخر اینجا را از کجا بلد باشم ؟!

بچه شمال نبودیم ،اهل تبریز و بستان آباد بودم ،با آنکه اهل آن جا بودم اما ساکن تهرانم،با خانواده ای کوچک و کم جمعیتم زندگی می کنم.

۲۵سالم است و حرفه ام در گرافیک و نقاشی است،یک برادر دارم به اسم دنیل که ۲۹ساله است شغل او پلیسی بود یادش بخیر چقدر مادر و پدر با حرفه ای او مخالف بودند اما دنیل مرغش یک پا داشت آخر هم رفت سراغ حرفه اش .

این حرفم هم به روزبه جهت ضایع نشدن و کم نیاوردم در برابرش بود او دنبال یک حرف بی اساس من بود تا با استدلال های مخ خورش من را خانه گیرم کند.

صدای خنده اش را شنیدم از خیالات بیرون آمدم،سبد را کنار خود گذاشتم نگاهم به بند های شلخته ای کتانی ام گره خورد که کاملا زیر پایم بودند با تاسف سری برای خود تکان دادم و،خم شدم بند کتانی باز شده ام را بستم...ناگهان یاد استعدادی افتادم ای خدا چی می شد من یک نقاش حرفه ای می شدم و همچنان که بند کتانی ام را می بستم ،نگاهم زوم پروانه ای شد ،خوش رنگ بود عجیب بر چشمان من زیبا نمایان می شد در بند نگاه

او بودم که ناخواه به خیال و رویاهای بی پایان رفتم.(کلاهم را بر سرم تنظیم کردم و با شوق و ذوق نگاهم به مردمان پر اشتیاق ،و خوش خنده رو افتاد ،از شدت هیجان لب پایینی ام را گاز گرفتم که مبادا جیغی از سر شگفتی های درونم بزنم.،با ذوق و شوق بسیار بی وصفی در جایم ورجه ،ورجه کردم ،سوت و دستی که می زدن بسیار شنیدنی بود آرام و با وقار پایین دامنم را کمی بالا گرفتم ،متین و آرام رفتم به سمت صندلی مخصوصم که برایم آماده کرده بودند،نگاهم را به کل اطرافم انداختم جایی مانند یک سینما بود ،نوری من را تا مقصدم رساند ،نشستم بر روی صندلی و کمر را

صاف کردم و سینه را جلو دادم اعتماد به نفسم را بالا بردم و دست راستم را به سمت قلمم بردم عجیب بود دستانم نمی لرزید استرس نداشتم انگار پخته و کشته ای این کار بودم.نگاهم به سفیدی کاغذ مقابلم بود ،شروع کردم به طراحی و کشیدن طرح های جالب،من آماده بودم این حیرت انگیز بود کارم را نیم ساعته به پایان رساندم ،دیگر مانند روزهای عادی زندگی ام دو ساعت در کارم نبودم این دفعه همه چیز فرق می کرد وقتی کارم تمام شد ،خودم هم از کار بی تظیرم لذت بردم نفس هایم می لرزید ،تابلو را برگرداندم به سمت جمع حاضر ،تا تابلو را برگرداندم نگاهشان به طرح جالبم بود اول

همه در سکوت زل زده بودند به تابلویم من مطمئن بودم از کارم ،کار من حرف نداشت حتی این دفعه.. یک هو کل سالن با سوت و دست و تعریف و تمجیدهایشان پر شد،لبانم کم کم شل شد. از شدت خوشحالی از روی صندلی بلند شدم و روبه آن همه جمع حاضر در آن سالن تعظیمی کردم که موهای سیاه فر فری ام از شانه هایم به پایین افتاد و چند بار تعظیمی کردم سرم را که بالا بردم شی نرمی به صورتم خورد برگشتم نگاهم به شاخه گل قرمزی گره خورد که بر روی دامنم افتاده بود.چندی نگذشت که چشمانم در از اشک شد. حلقه ای اشک دیدم

را تار کرد ،چند نفری به سمتم گل پرتاب می کردندو نامم را با صدای بلندی صدا می کردند.

/خانم نعمتی؟؟

با صدای مردی برگشتم که با دسته گل های رنگا رنگ خوشگلی که در دستان آن مرد بود مواجه شدم دوتا دستانم را به سمت دهان باز شده ام بردم.

به سختی گفتم.

:آخه این چه زحمتی که شما برام کشیدید؟

خندید و سری تکان داد و دسته گل را به سمتم گرفت فین فین کردم و دسته گل را از دستش گرفتم و با تشکر زل زدم بر موهای سیاه لختش نگاهم با نگاهش.....)

با صدای روزبه از خیال و رویای دیرینه ام بیرون آمدم.

نگاهم بر نگاه طلبکارانه اش افتاد.

دست به کمر ایستاده بود تا نگاهم را بر خودش دید با حرص لب زد:کجایی تو ؟دارم سه ساعت صدات می کنم دریغ از یک جواب...من موندم خاله چطور باهات تا می کنه...فقط اینو به من بگو؟

چشم غره ای رفتم و

ابرویی بالا انداختم که گفت :مطمئنی دیگه بلدی ها؟؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و لبانم را برایش کج و کوله کردم که چشمان از خنده درشت شد.

:نه بلد نیستم تو فقط بلدی..

خندید .

لبانم آویزان شد.

روزبه :ببینیمو تعریف کنیم آخه خاله همچین هم الکی از تک دخترش که تعریف نمی کنه.(بعد با لحن آرامی ادامه داد:دنیا جون عزیزت ،ما رو نبری تو این دهن شیر و ببر و گرگ باور کن با تو طبیعت گردی سخته!

بلند شدم و کمر راست کردم.

ابرویی برایش بالا انداختم که گفت:خوب حالا کجا قراره بریم؟؟

:یک جای خوب !

روزبه :یک جای خوب ،اونوقت کجاست ؟!

چشمکی زدم و گفتم :وسط جنگل (تعجب کرد سریع ماسمالی کردم)البته اونجا یک کلبه خوشگل هم هست واقعا دیدنی.

دست به سینه لب زد:خدا بخیر کنه.

خنده ای سر دادم و سبد را برداشتم و گفتم :خدا بخیر می کنه پسرخاله شما فقط تشریف فرما شو.

خندید و گفت :از دستت دختر.

...ماشین را قفل کردیم آرام آرام به راه افتادیم ،دسته ای سبد محکم در میان انگشتانم گرفتم .

روزبه:سنگین بده من بگیرم.

:اصلا هم سنگین نیست .

روزبه سوتی کشید و لب زد:دنیا یک دونست!

صورتم مچاله شد که گفت:حالا اون کلبه مال خودت یا اجاره کردیش؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :واقعیتش اون کلبه مال حاج بهادر !

روزبه دست به جیب شد و متعجب وار توپید:مال حاج بهادر؟!

:آره .

روزبه طبق معمول اخم کرد و گفت:حاج بهادر کیه دنیا؟

:ساکن و نگهبان این جنگل.

روزبه نزدیکم شد.

روزبه:میشناسیش؟!

نگاهش کردم و لب زدم:نه!

روزبه :اونوقت ..

نذاشتم ادامه دهد بچه ای من کلا سرتاپا مشکوک

وحساس است.

:؛از پریما شنیدم که ساکن این منطقه و نگهبان حاج

بهادر و می گه مرد خوب و مطمئنی ،بعدشم هم نگران

هیچی نباش اوکی؟!

پلکی زدم ...تا بهم اعتماد کند اما او..

نامطمئن زل زد بر نگاهم.

چیزی نگفت و نگاه از من گرفت.

پووووووف.

نالیدم:روزبههههه.

حرفی نزد و از من جلوتر راه افتاد.

پاتند کنان به سمتش رفتم و بازویش را با دست آزادم گرفتم و لب زدم:خوب درست تقصیر من ،اما خوب این مکان و جنگل برای تخیلات گرافیکم و نقاشی هام خوبه (توجیحانه ادامه دادم:تجربه هام زیاد میشه .

سری به معنای تاسف تکان داد و لب زد:خیلی بی فکر عمل می کنی دنیا ...می دونستی؟!

اخم ناامیدی کردم و سری تکان دادم.حالم گرفته شده بود یک هو فکر بامزه ای در سرم جولان داد.

دلم نمی خواست روزنامه خراب شود،برای همین خودم می دانستم چه حرکت و رفتاری روزبه ای اخمو را سرحال می کند.

با خنده و شیطنت خم شدم بازوی ورزشکاری اش را کمی محکم گاز گرفتم که صدای فریادش کل جنگل و حیواناتش را ترساند...

.....

تقریبا یک ربعی می شد که در راه بودیم هنوز به وسط جنگل دقیقا به کلبه نرسیده بودیم ،نیم نگاهی به ساعت مچی ام کردم فعلا ساعت ۱۲ بود،تا ۱۰ دقیقه دیگر می رسیم البته اگر این روزبه ای تنبل کمی تند تر راه رود با وجود اینکه سبد نسبتا سنگینی در دست من است باز هم سریع تر از روزبه قدم برمی دارم .

غر زدم :هی آق روزبه یخورده تند تر بیا دیگه.

خندید و گفت :کی می رسیم دنیا ؟!

: ۱۰دقیقه دیگه.

یاخدایی زیر لب گفت که شروع کردم به ریز خندیدن.

روزبه :آره بخند تو نخندی کی بخنده!

اینم حرفی بودا.

روزبه؟!:

روزبه:جانم.

خنده ام گرفت مشخص نیست در چه هوایی سیر می کند.

با شیطنت گفتم :چرا جانم؟؟

اخم بامزه ای کرد و لب زد:خوب چی بگم؟؟

مثل من بگو هاااا:.

لبخندی زد و با لحن خاص و نگاه خاصی که من از آن

چیزی نفهمیدم و به آرامی لب زد:مگه میشه،تو صدام

کنی و من بگم هاا.

با حالت گیجی و منگی زل زدم به او.

کمی آنطور نگاهم کرد (ایستاده بودیم از راه رفتن بازمانده بودیم),انگار منتظر نتیجه ای بود وقتی دید من گیج و منگ شده ام لبانش آویزان شد و ناامیدانه لب زد:بیا بریم دیر میشه .(بعد آرام زیر لب برای خودش گفت:شانس ما رو باش جای اینکه مطلب و بگیره اما ..سری با تاسف تکان داد .

شانه ای به معنای چیکار کنم بالا انداختم به راه افتادم.من باید کدام مطلب و بگیرم...روزبه است دیگر...فاز گاه و بیگاهش نمی توانم جویا شوم بدانم از من چه می خواهد..نگاهش کردم و اخم کرده

بود.اخمانش درهم بود.دلم از حالت صورتش گرفت..پسر خاله ام بود

:می گم روزبه!؟

هومی زیر لب گفت.

:چرا رویا ها هیچ وقت به حقیقت پیوند نمی خوره.!

پوزخندی زد که تلخی اش را خودم به وضوح در درونم حس کردم.

روزبه:داری تو دهنت می گی رویا نه حقیقت !

:قانع نمی شم !آخه بعضی از رویاها اونقدر ساده هستند که میشه به حقیقت پیوند بخوره .

روزبه:ببین دنیا تو عالم رویا ما دو نوع خیال داریم البته نظر من اینه ،یم رویاهایی هستند که واقعا دست خودمون به اراده و عمل خودمون بستگی داره یعنی اگه تلاش کنیم اون رویا به حقیقت پیوند می خوره(لبخندی زدم)که این نوع رویا دسته ای اول خیال،رویای بعدی متاسفانه دست خودمون نیست کاری ازمون برنمیاد مثلا اگه عاشق بشی و یا یکی رو می خوایی هر کاری می کنی تا باهاش باشی خیالشو می کنی اما طرف ازت دور و دور میشه،مگه اینکه معجزه بشه که عشق دوطرفه باشه(آه سوزناکی کشید که چشمانم درشت شد)یا وصالی بشه،این هم دسته ای دوم خیال،آره دنیا رویاها گاهی با

تلاش به نتیجه می شینه گاهی هم بی تلاش گاهی هم با معجزه مگه اینکه شانسی همراهت باشه!

دوباره آه کشید که پرسیدم:تو (نگاهم کرد و صادقانه لب زدم)تو عاشق شدی؟

ابروهایش بالا پرید .یکه خورد.

آب دهانش را قورت داد و سیب گلویش مدام بالا و پایین می شد.

خبثانه زل زدم بهش.

خندیدم .

:از آه سوزناک و بی گاهت این فکر به سرم زد.

دستی بر گردنش کشید.

روزبه:چقدر رسوا هستم.

:البته من زرنگ هستم متوجه شدم هر کسی مثل من نیست !(چشمکی برایش زدم و ادامه دادم:من یک دختر باهوشم...و دخترخاله ای شما.

لبخند مکش و مرگ ما تحویلش دادم و ریز خندید .

خواهشانه نگاهم کرد.

روزبه :میشه،راجبش چیزی بهت نگم؟!

نگاه چشمای آبی اش کردم و مرموزانه لب زدم:هر طور میلته.

عین چی از حرفم پشیمان شدم آخه یعنی چی که هر طور میلته!

کاش می دانستم عاشق چه کسی است ،تا به خاله بگویم کمی گوشمالی شود..شانس ندارم که.

اصلا اگر من شانس داشتم اینجا چه می کردم .

زودتر از تصور من ،به کلبه رسیدیم ،با لبخند بزرگی نگاه ظاهر کثیف و ترسناکش کردم .

که با شاخه های درختان عجین شده بود،گویی این شاخه ها سعی در خفه کردن این کلبه کوچک وجالب داشتند ،طفلک کلبه ای بیچاره .

لب برچیدم و سبد را گذاشتم بر زمین.

وسط جنگل بودیم و درختان دور و ورمان را احاطه کرده بود.

فقط می توانستم بگویم هم جالب بود هم....ترسناک!

آره ترسناک البته وقتی که همه جا تاریک شود و دیگر هیچ .

احساسی نمی کنی که زنده ماندن چیست؟

مخصوصا با وجود این اعماق تاریکی.

نیم نگاهی به روزبه ای ساکت انداختم که بدجور اخمانش درهم بود.ابرویم را بالا انداختم.آرام خندیدم حالا انگار چیشده ؟!

خوب بچم عاشق شده عیب نکرده قتل هم نکرده فقط نادونی کرده.

اما چرا ساکت است؟!

گاهی باید از سکوت ترسید !صداها و فریادها و جیغ ها بهتر از سکوت مطلق است.

سکوت حرف های ناگفته است این را پدربزرگم می گفت ،می گوید سکوت بدتر از سخن گفتن است حالا می فهمم چه می گوید سنگینی سکوت بیشتر از حرف های تلخ است.

اما نمی دانم چرا بدجور جری شدم ،دوست داشتم بدانم طرف احساسی اش کیست؟؟

لبم را گاز گرفتم و نوچ نوچی زیر لب گفتم واقعا شرم آور است.باز دوباره نگاهش کردم حرصی شدم.

متاسفم برایش!

تمام وجودم بدجور تلافی می خواست.آن هم از آن روش های خاص ارباب گوشی.

لبخندم وسعت یافت و نیشخندی زدم.

در حس و حال خود بودم که کم کم چشمانم بسته شد و رفتم به دنیای خیالی ،چقدر ممنون بودم از این دنیای خیالی که تمام مشکلات من را با حس فوق العاده ای تعویض می کرد ...یا بهتر بگویم مرحوم می کرد درمان داشت...درمانم می کرد.

(با چشمانی که از آن شیطنت می بارید ،لم دادم بر روی صندلی ام ،منتظر نگاهش کردم .

اخم کرده یک ابرویش را طبق عادت ذاتی اش بالا

انداخت و لب زد:نمیشه!

عزیززززم غرورش اجازه نمی داد .

به دستیارانم با انگشت اشاره ام ،اشاره کردم .

به سمتش رفتند بازویش را از هر دو طرف گرفتند که

غرید:این چه کاریه؟!

پوزخندی زدم.

:یا پاهامو ماساژ میدی یا تنبیهت می کنم!؟

با لبخند کنترل شده ای نگاهش کردم که توپید:مگه

اینکه از روی جنازم رد بشی.

پقی زدم زیر خنده.

:باشه خودت خواستی.

باز اشاره کردم به دستیارانم گرفتنش وبردند به سمت درختی نگاه کردم ،داشتند به تنه ای درخت می بستند که با لحنی که کاملا کلافگی و ناراحتی در آن موج می زد گفت:باشه باشه انجامش میدم دستمو ول کنین با شما ها هستم.

دستیارانم بهم زل زدند.

موهایم را پشت گوشم بردم و سری برایشان تکان دادم .

غافلگیرانه رهایش کردند که نتوانست تعادلش را حفظ کند و بعد با کله افتاد بر روی چمن های بلند و تیغ دار.

صدایش آخش باعث خنده ام شد.

با حال خرابی از روی چمن بلند شد و نصفه چمن ها داخل دهانش بود ،با نیش باز نگاهش می کردم.صورتش سرخ شده بود.

با حالت چندشی آن ها را از دهانش بیرون آورد و تف بود که می کرد .

با دوتا دستانش بر روی زبانش می کشید.

:چندششش!

با صدای من غرید:دارم برات.

:بدو بیا پاهامو ماساژ بده اینقدر هم وقت کشی نکن.

با حرص تف کرد و خشمگین نگاهم کرد و آمد به سمتم

.

خواست با خشونت پایم را بگیرد که نگذاشتم و پایم را

بردم زیر صندلی.

:باید با آرامش و امنیت پاهامو بگیری نه با

خشونت!شیرفهم شد؟

نفس کشداری کشید و سری تکان داد.

دامنم را کمی کشیدم بالا ،موهای بافته شده ام را یک

طرفه شانه ام انداختم.

آرام پایم را از زیر صندلی بیرون کشیدم ،دستش که مچ پایم را لمس کرد باعث شد چشمانم را یک لحظه ببندم و باز کنم .

چند دقیقه ای میشد که حس و حال خوب را داشتم تجربه می کردم که با لحن نرمی لب زدم:عاشق شدی واقعا؟!

دستانش از حرکت ایستاد و لب زد:تو از کجا می دونی؟!

:خوب حس کردم یا بهتر بگم حدس زدم.

به کارش ادامه داد و قاطع گفت :آره عاشق شدم.

سرم را کمی به سمتش خم کردم و لب زدم:خیلی دوستش داری ؟!

با لحنی که عشق و عواطف در آن نمایان بود لب زد:آره بی نـهایت دوستش دارم.

قلبم لرزید دست بردم سمت لیوانم ..و .کمی از آب گیلاسم نوشیدم و گفتم:اون شخص کیه؟!

سرش را بلند کرد و مستقیما نـگاهم کرد و در نـگاهش عشق و محبت بود که سرازیر می شد ،مردمک چشمانش دو دو می زدند ،بـگووووو ..با نـگاه شیفته گرش لب زد:تو!

چیییییی؟؟؟؟؟؟انـگار دنیا خراب شود سر من،انـگار قلبم نزند ،انـگار...)

با وحشت چشمانم را باز کردم و سرم را برگرداندم سمت روزبه ،تکیه بر درخت داده بود و نگاه کلبه می کرد سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را به سمتم برگرداند.

روزبه:چیه ؟سرم را کج کردم.

:هیچی.

روزبه:سه ساعت داری به این کلبه نگاه می کنی و منم هر چی صدات می کنم جواب نمیدی بعد هم چشمات و می بندی و مدام لبخند می زنی مطمئنن تو(اشاره به مغزش کرد)یک چیزیت هست...باید به خاله بگم که دخترش مشکل داره.

با اخم رفتم به سمتش و لب زدم:چه چیزیم هست؟

در یک قدمی اش ایستادم و گفت:یا عاشق شدی یا سربه مغزی شدی!

تا گفت عاشق یاد رویایم افتادم یعنی ممکن است؟؟

ناممکن ممکن می شود ؟؟

حس من به او چیست؟!آیا عاشق او هستم ؟؟

روزبه از نگاه خیره ام کلافه شد و تکیه اش را از درخت گرفت و از کنارم رد شد و رفت سمت کلبه.

ضربه ای آرامی بر پیشانی ام زدم و همراه او شدم.

دست به کمر نگاهش می کردم که در حال باز کردن در کلبه بود.

:روزبه درو بشکن.

روزبه:زده به سرت دنیا ،این کلبه دستمون امانت

فراموش کردی.

:نه فراموش نکردم ،اما انگار تو فراموش کردی که

وقت طلاست.

چشمانم را برایش گرد کردم و بازویش را گرفتم و

کشیدمش کنار.

روزبه:دنیا دیوونه نشو.

نیشخندی زدم و با پای راستم در کلبه را با هجومم باز

کردم.

روزبه:گور به گور شی دختر...ببین با امانتی مردم چیکار کردی.

اصلا حواسم جمع حرفهای روزبه نبود ،با کله رفته بودم داخل کلبه ،نور خورشید از لابه لای چوب های کلبه ،به درون این کلبه می تابید ،همه جا را بدجور روشن کرده بود.نگاهی به اطرافش انداختم.

تقریبا همه جا را خاک گرفته ،چندان وسیله ای داخل کلبه نبود جز چند تا صندلی و میز .

(خوشگلههه)

با صدای روزبه به سمتش برگشتم و گفتم :اینجا که چیزی نیست .

روزبه:ساده خوبه .

سری تکان دادم که گفت:سبد رو خودم میارم تو خسته میشی.

به حق چیزای نشنیده.

شالم را از سرم کندم و انداختم بر روی دسته ای صندلی ،کش موهایم را باز کردم و موهای بلند سیاهم تا کمرم بود،گنجایشش در همین حد بود.جنس موهایم فر بود البته نه زیاد فر ،کمی حالت داشت که حالتش مانند فر بود.

یک طرفه با ناخن های بلندم زدم و نشستم بر روی میز.منتظر روزبه ماندم.

با اخم داشت می‌آمد ،سرش پایین بود.

نگاه بی تفاوتی به سرتاپایش انداختم.

رویای من،چه بود واقعا عشق و عاشقی !

روزبه ۳۰سال دارد ،مهندش شرکت است ،قد بلند و ظاهراً تقریبا بور ،در کل امممم می شود گفت جذاب و خواستنی!

(تموم شدم)

با صدایش از فکر بیرون آمدم و نگاهش کردم.

نگاه شیطنت باری نثارم کرد و لب زد:چقدر موهات خوشگلن.

برای اینکه حرصش را دربیاوردم لب زدم:آره از موهای تو خوشگل ترن.

نیشخندی زد و گفت:یک ملت برای حالت لخت و پرپشتی موهای من میمیرن.

:مطمئنی می میرن یا حالشون بهم می خوره؟!

اخم بدی کرد و ابروهایم را با شیطنت بالا و پایین کردم.

روزبه:دختره ای بد ترکیب.

نگاه مسخره ای به سرتاپایم کرد.

دست به کمر لب زدم:دلتم بخواد بقول خودت یک ملت پسر برای من صف کشیدن حواست هست چی داری می گی!

سبد را گذاشت کناری و دست به جیب با اخم وحشتناکی

آمد به سمتم و به روی من کمی خم شد .

روزبه:کدوم پسرها؟؟

نفس های گرمش داشت صورتم را نوازش می کرد.

:همه دیگه.

روزبه:هه مطمئنن نخواستن آرزو به دل بمیری ،ما

پسرا کارمون رو بلدیم.

چشمک حرص درآری زد.

:ما دخترا هم روشمون رو بلدیم یا بهتر بگم استادیم.

بی هوا یقه ام را گرفت و من هم یقه اش را گرفتم.

هردو در مقابل هم گارد گرفته بودیم.

نفس عمیقی کشیدم ،این ،این بشر عاشق من باشد ؟؟

مگر قیامت شده،مگر دیوانه شده!من شوهر بد دهن و خودشیفته نمی خواهم.

هردو خواستیم به هم بتوپیم که ناگهان صدایی از بیرون آمد.

صدا ،صدای یک چیز عادی نبود ،آخر این صدای یک حیوان بود ،حیوانی که غرش می کند و دندان های تیزی دارد ،سلطان جنگل است این...یعنی حس می کنم او یک شیر است !!!

من حدس زدم..شیر باشد اما نمی دانستم این حدس یعنی حقیقت

چشمانم تا آخرین حد ممکن درشت شد.

اب دهانم را نتوانستم قورت دهم،هر لحظه صدایش

نزدیک کلبه می شد.

روزبه!:

صدایم می لرزید.

او هم دستانش می لرزید اما مانند من سنگ کوپ نکرده

بود من مانند مجسمه خشک شده بودم.

روزبه :سه که گفتم بزنیم به چاک.

کجا بریم؟؟:

روزبه:حرف نباشه فقط به حرفم گوش کن.

نالیدم:می ترسم.

روزبه:سااکت دنیا.

هق زدم که اخم کرد.

غرشش انگار از کنارم می آمد مطمئنن پشت کلبه سمت راست بود.

روزبه:خوب یک(التماس کردم)دو(تمنا کردم)سههههه دنیا بریم .

یقه ام را ول کرد و دستم را گرفت و کشید و من را همراه خودش کشاند و با قدم های بلند دوید اما این آخر کار ما نبود ،با فرار او من هم فرار می کردم یک لحظه

سرم را برگرداندم که ای کاش این کار را نمی کردم شیر

بزرگی دنبالمان می آمد جیغ کشیدم .

پس درست گفته بودم این حیوان یک شیر بود .صبر کن

ببینم در این جنگل مگر شیر وجود داشت؟!

یعنی چی؟!

چشمانم گرد شد ..خدایاااا.

:کمکککککک.

روزبه:ساکت دختر.

:روزبه کارمون تمومه.

روزبه:سرعت بده به پاهات.

هق هق کردم .

نمیدانم چقدر دویده بودیم و چقدر از آن شیر مخوف دور شده بودیم ،بلاخره شیر دست از سرمان برداشت و ما هم از او دور شدیم ،دستم رها شد و هردو ایستادم بلند بلند نفس می کشیدیم.

خم شدم و دوتا دستانم بر روی دوتا از زانوهایم نشست و با دهان باز نفس کشیدم .

روزبه :باید برگردیم .

:آخه اینجا شیر چیکار می کرد؟!مگه جنگل آمازون.

روزبه:نمی‌دونم خودمم ،ولی واقعا عجیبه ،یک شیر اون هم تو این جنگل.

:لابد برای حفظ امنیت این کار رو کردند.

روزبه :نه دنیا ،اونا می تونستن با سگ های نسبتا وحشی کارشون رو راه بندازن نه با یک شیر بزرگ.

حق با او بود.

کمر راست کردم و تکیه دادم به درخت وپشت سری ام.

:حالا چه غلطی کنیم؟!

چشمانش دو دو می زدند.

آب دهانم را قورت دادم و دستم را بر روی قفسه ای سینه ام گذاشتم و لب زدم :با توعم،چیکار کنیم الان ؟!هاننن.

دست به سینه شد و محکم گفت:برمی گردیم!

اعتراض کردم...لج کردم.

:پس طبیعت گردی چی میشه؟!!!تجربه هام...

تند توپید:طبیعت گردی بخوره تو سر من که الان تو این وضعیتیم!

نالیدم:روزبه!

روزبه:بسته دنیا دیگه حرفی نشنوم.

پووووووف همین را کم داشتم ،مردک بدترکیب بد عنق!

لب برچیدم و نگاهش کردم از من جلو تر راه افتاد.

:راه و بلدی!؟

روزبه:نه زیاد.

خندیدم..که بد نگاهم کرد ،نیشم کم کم بسته شد.

یک پنج دقیقه ای میشد که راه افتاده بودیم ،در این پنج دقیقه کلا کلافه و کسل شده بودم ،باید حقیقت را بازگو کنم که ما داریم دور خودمان می چرخیم.

از پشت نگاهش کردم هنوز هم غرورش را حفظ می کرد ،و چیزی نمی گفت!

البته من هم نقشه ای جنگل را کاملا بلد نیستم ،فقط کمی از راه ها را می دانم که البته آن هم الان یادم رفته مخم به هیچ عنوان کار نمی کند.

همان طور که در آن وضعیت کلافه کننده ای بودم کم کم روحم را به دنیای دیگری بردم تا از این وضعیت کلافه خارج شوم و اما جسمم ....

{با چشمانی بسته ،آرام لب زدم:از کدوم راه باید رفت؟!

چشمانم را باز کردم و زل زدم به موتور و صاحب

موتور.

دستی بر سرش کشید و گفت:فقط سوار شو!

:واقعاا؟!تو می دونی از کدوم راه باید بریم؟!

لبخند مغرورانه ای زد و گفت:هه منو دست کم گرفتی

دنیا!من وجب به وجب این منطقه رو بلدم .

لامذهب ذهن نیست که فولاد.

دستانم را با ذوق بزنم کوبیدم و سوار شدم.

(دستاتو حلقه کن دور شکمم!)

:چراا؟!

(چون می ترسم بیوفتی)

:نگرانمی؟

از نیم رخ نگاهم کرد و لب زد:فکر کن من نگرانت باشم(اخم کردم)می ترسم سالم تحویل خاله ندم اونوقت منو دو نیمم کنه.

:یعنی بهم هیچ حسی نداری؟!

بلند خندید و گفت:چرا باید بهت حسی داشته باشم؟!

در پی طلب عشق او بودم.

ناامیدانه لب زدم:خب خب همینطوری .

لعنتییی من دختر خالتم.

(محکم بگیر منو)

تا به خودم بیایم حرکت کرد و من هم از ترس این که مبادا با کله بیوفتم دستانم را محکم دورش حلقه کردم. باد موهایم را به نوازش گرفته بود.

خیلی بدی!:

باز هم خندید.

یک هو فکر خبیثانه در سرم جولان داد.

بهتره همون به فکر پویا باشم چرا که هم بهم حس:

داره هم من بهش ...

غرید :غلط کردی!

اصلا نگذاشت حرفی بزنم.

این خودخواهی که تو داری این حرفو می زنی.:

(دنیا باور کن می کشتم با اون مرتیکه ای نفهم ازدواج کنی حالیته !!!!)؟

جیغ زدم:نهععه حالیم نیست.

سرعتش را کمی زیاد کرد من هم نتوانستم قشنگ دستانم را محکم بر دورش حلقه کنم نتیجه یعنیی من افتادم بر روی زمین و با سر رفتم به سمت بوته ها.....}

روزبه :دنیا دختر،واقعا داری از دست میری !

نگاهش کردم ..گیج می زدم.

اخم کرد و گفت:کجا سیر می کنی تو؟!

چانه ام را گرفت .

صادقانه لب زدم:تو رویا .

زدم زیر دستش چه چانه ام را رها کرد.

دست به کمر شدم و گفتم :چی شده؟!

دست به جیب گفت:رویا؟!رویاهات چی هستند؟!

ابرو بالا انداختم و لب زدم:شرمنده جناب (نگاهی به

ناخن های بلندم کردم)خصوصی ان.

بازوهایم را ناغافل گرفت و متعجب نگاهش کردم.

روزبه:حالت خوبه دنیا ما الان یعنی (نگاهی به اطرافش

کرد)گم شدیم بیست دقیقه است که داریم دور خودمون

می چرخیم باید یکاری کنیم ساعت ۱وربع ما باید ساعت

۲بریم خونه.

کمی تکانم داد تا بیشتر هوشیارم کند.

روزبه:تو گفتی راه این جا را می دونی خوب نشون بده تا بریم دیر وقته.

سری تکان دادم و دستانش را پس زدم وجلوتر از او به راه افتادیم ،هوشیار کردم خودم را تا دقیق بدانم از کجا باید رفت.

روزبه عجیب ساکت بود پسر کمی شوخ طبعی به شدت مغروریی بود.

اما دیگر نه در این حد ساکت.

روزبه خوبییی؟!:

کنارم آمد و گفت:آره خوبم.

نیستی !(بدون هیچ حرفی نگاهم کرد)خوب نیستی ؟!:

نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت :حال خوبم برات مهمه!؟

یاد رویاهایم افتادم.

:آره چون پسرخالمی .

با لبخند سری تکان داد وگفتم :از این کنارمی و تو این وضعیت ناراحتی ؟!

ایستاد من هم ایستادم ،زل زل به من نگاه می کرد ،هیچ وقت نتوانستم راز نگاه روزبه را بخوانم...بلد نبودم.

نزدیکم آمد ،ترسیدم رفتم عقب ،باز آمد نزدیکم آقا غلط کردم همچین سوالی ازت پرسیدم ،آنقدری آمد عقب و

من آنقدری رفتم عقب تا اینکه تنه ای درخت را حس کردم چشمانم درشت شد.

دوتا دستانم را بردم عقب و گذاشتم به تنه ای درخت.

آب دهانم تند تند قورت دارم خدایا باز این پسر جنی شد رفت.

یک دستش را بالا آورد سریع چشمانم را بستم منتظر سوزش گونه ام بود.وقتی دیدم خبری نیست آرام آرام چشمانم را باز کردم نگاهم بر نگاه پر محبتش گره خورد.

روزبه :نترس باهات کاری ندارم!

:چرا باید باهام کاری داشته باشی؟!بعد هم من ازت فقط

یک سوال پرسیدم این کارها چیه؟

خندید و لب زد:ببخش اگه ترسوندوت.

جاااااان روزبه و معذرت.

آرام با نوکه انگشت دست راستم زدم بر روی پیشانی

اش و گفتم :خوبی تو؟!مطمئنی چیزیت نیست؟؟؟

روزبه با نیش باز نگاهم کرد و گفت :خیلی حالم خوبه

می دونی برای چی؟!

:نه باید از کجا بدونم.

روزبه:چون تو کنارمی .

درشت شدن چشمانم را نادیده گرفت و با دست آزادش گونه ام را لمس کرد و با شصتش زیر چشمانم را نوازش کرد .

:بهت نمیاد به من اینقدر محبت کنی تو که خون منو تو شیشه می کردی حالا چی شده؟!

روزبه:فکر کن قلبم برات رفته.

:قلبت برام رفته؟؟؟

دستش را برداشت و خم شد و نوک دماغ عملی ام را بوسید که چشمانم کم بود از کاسه بیوفتد...بیرون.

با دیدن حالم ریز ریز خندید و کنار کشید چقدر نزدیکم بوده که حال ناخواه احساس سرما کرده ام.

دستم را گرفت و من را همراه خود کشاند ..وتقریبا وا ماندم.

مگر او نمی گفت این وضعیت بد است حال چه شده که خوشحال است همراه من شده...پووووف ..

....

هردو نگاه کلبه می کردیم من گیج و منگ بابت رفتار روزبه و به اثبات رسیدن رویاهایم و روزبه با لبخند نگاه کلبه می کرد.

خوشحال شده که بلاخره راه را پیدا کردیم و قرار نیست اسیر سردرگم شویم.

روزبه:بزن بریم سبد رو هم برداریم و بزنیم به چاک.

سرم را تکان دادم .

حال برعکس شده روزبه پرحرف و شیطون شده من ساکت و اخمو.

یعنی واقعا روزبه عاشق من است؟!

دستانم محکم اما نرم گرفته بود.گرمای وجودش و نگاهش به وجب به وجب صورتم.

لب برچیدم دقیقا نزدیک کلبه بودیم که ناگهان با صدای غرشی ،هردویمان سیخ همدیگر را نگاه کردیم.

به خشکی شانس:

غرش دقیقا از پشت سرمان می آمد.

روزبه بیخیال سبد بیا بریم من می ترسم !:

روزبه :باشه...

برگشتمان همانا و مواجه شدن به سه تا شیر گنده همانا.

دوتا دیگر از کجا آمد ؟!

قلبم را حس نکردم ،من از سوسک و مارمولک می

ترسم آنوقت از این حیوان که لقب سلطان جنگل را دارد

نترسم .

جیغ زدم بلند بد ترسیده بودم تو عمرم هیچگاه این چنین

نترسیده بودم روزبه دستم را گرفت و به سمت

ماشینمان رفت که از دور هم مشخص بود آن سه شیر

هم غرش کنان دنبالمان می آمدند.

:خدایا غلط کردم.

روزبه نمی دانست به حال من بخندند یا به حال وضعیت پیش آمده گریه کند.

ده قدم مانده بود که به ماشینمان برسیم که ناگهاااان افتادیممم .دستانم رها شد و چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شد و نفسم مدام قطع و وصل شد اما نتوانستم واکنشی از خود نشان ندهم غیرممکن نه ناممکن نبود.روزبه را نمی دیدم ناگهان ....جیغ و فریاد هردویمان در آن تاریکی و آن چاه گم شد و به تاریکی مطلق روی نهادیم.....

.....

با درد دست و پاهایم که طاقت فرسا بود چشمانم را با درد و رنج باز کردم و آئیییییی خدا بدنم .کل بدنم درد می کرد گویی ده تریلی از رویم رد شده اند.

در چشمانم حلقه ای اشک جمع شده بودند.خدایا چرا ؟!

تا چشمانم را باز کردم با یک غار مواجه شدم اما آخر تا آخرین جایی که من یادم می آمد من در چاه افتادم نه غار!

آب دهانم را قورت دادم.

نگاهم به اطرافم افتاد. نور اندکی از آن بالا به دل این چاه می تابید .

اگر اینجا چاه بود پس چرا شبیه غار بود اصلا چرا آبی در این جا وجود ندارد .

نگاهم را به بالا دوختم ،دقیقا جایی که نور می تابید با دیدن طول زیاد این چاه و اینکه کجا هستم و چطور سر از اینجا درآوردم و دیگر امیدی به نجاتم نیست و عجب غلطی کردم که آمده ام طبیعت گردی همه و همه باعث شد محکم بزنم زیر گریه و گریه کنم.

صدای گریه ام سکوت آن چاه را شکست .

فین فین می کردم.

با صدای کسی هق هقم را خوردم.

(دنیا؟!)

ای وای من چرا من روزبه را فراموش کرده بودم .

دنبال صدایش گشتم اطراف من که نبود .

(دنیاا!؟کجایی)

لب زدم:روزبه !تو بگو کجایی ؟

با درد نیم خیز شدم که دردم شدید گرفت و جیغ بلندی کشیدم .

روزبه با صدای نگرانی گفت :دنیاا!! خوبییی؟!

صادقانه لب زدم:نهه تمام بدنم درد می کنه.

به سختی بلند شدم و باز به اطرافم خیره شدم واقعا اینجا مانند غار بود ،چشمانم را یک بار بستم و باز کردم متعجب خیره به نقاشی های روی سنگ ها افتادم.

تتلو خوران رفتم به سمت سنگ ،تصویر درخت و انسان و انواع حیوانات بود با نوک انگشتانم لمسشان کردم .

یعنی چه؟!

(دنیا؟)

با صدای روزبه دست از آن ها کشیدم چرا واقعا من این نقاشی ها را ندیدم.

به سختی آرام آرام رفتم به دنبال صدا.کمی که رفتم آن طرف غار،که ماتم زده دستم را به سنگ چسباندم و نگاه روزبه و نگاه آب یا همان حوضچه ای آبی کنارش انداختم که به رنگ خاصی بود .

می‌دانی خیلی سفید بود رنگ آب حوضچه را می گویم.سعی کردم راجبش زیاد کنجکاوی نکنم.

نگاهم را از آن حوضچه ای مرموز گرفتم و دوختم به روزبه ای پلاسیده شده.

با دست چپش ،بازوی دست راستش را گرفته بود و صورتش از درد مچاله شده بود.آرام رفتم کنارش و نشستم.

روزبه :خوبی تو؟!

:نه خوب نیستم ،روزبه؟!

روزبه :جانم.

با تعجب نگاهش کردم که لبخندی به رویم پاشید.

بغض کردم.

:بدبخت شدیم حالا چیکار کنیم؟!من دارم دیوونه میشم،الان باید چطوری برگردیم خونه؟!مامان و خاله نگرانمونن،(فین فینم راه افتاد)خسته شدم اصلا می دونی چیه من غلط کردم اومدم طبیعت گردی ،تو راست می گفتی من خیلی بچم و نفهمم،کاش قبل از این که بیاییم اینجا فکر امنیت و آسایشمون هم می کردم روزبه من مسبب این وضعیتمون من باعث شدم تو به این روز بیوفتی(بیشتر هق هق کردم و اشک ریختم)حالا دیگه آب از سرمون گذشته و نمی‌دونم باید چیکار کنم منو

ببخش روزبه من خیلی دختر بدی ام ،همیشه بدون فکر عمل می کنم .

دوتا دستانم را به روی صورتم آوردم و پوشاندم صورت خیس از اشکم را.

که با قرار گرفتن دستی بر روی گردنم،فشاری که بر روی گردنم آورد و لحظه ای بعد سرم سینه ای روزبه را لمس دستانم آرام از روی صورتم پایین آمد .

کل صورتم سینه اش را لمس کرد.دست دیگرش هم بر روی کمرم قرار گرفت و من را بیشتر بر خودش چسباند .

زیر گوشم نجوا کرد:چقدر تو دماغو بودی من نمی دونستم !

نالیدم:روزبههه.

روزبه:هیسسسس!منکه ناراحت نیستم از اینکه اینجام و این وضعیتم می دونی چرا !؟چون تو کنارمی ،دخترخاله ای تخس و مهربونم...که یک دنیا دوستش دارم.

باورش کردم او من را دوست داشت رویاهای خودم هم این موضوع را بارها اثبات کرد.

روزبه:که اگه نباشه صداش رو نشنوم و لمسش نکنم ،(گردنم را نوازش کرد)اذیتش نکنم ،نگاهم به چشمای

شیطونش نیوفته می دونی چی میشه؟!(جوابی ندادم)می میرم!وجودم به وجودش بستست،وقتی صدام می کنه و اذیتم می کنه کلی انرژی می گیرم ازش ،(سرم را بوسید من را بیشتر در آغوشش حل کرد)نفسم بدجور به نفسش وصله.

خدای من بلاخره اعتراف کرد.

روزبه:من عاشقتم دنیا ،من عاشق توعم که چند ساعت پیش ازم پرسیدی که کی رو دوست دارم ،من تو رو دوست دارم (لحن صدایش ناامید کننده شد)اما نمی دونم تو هم من رو دوست داری یا نه !اما اینو بدون من برات

می میرم و نمی تونم شب و روزم رو بدون تو تصور کنم.

سرم را از روی سینه اش برداشتم و گره ای محکم دستانش را که دورم حلقه بود ،شل کرد تا نگاهش کنم. مستقیما نگاهش کردم او بی پروا نگاهم می کرد و از نگاهش صداقت عشق را خواندم.

لب زد:تو هم منو دوست داری؟!

دوستش داشتم؟!

نه واقعا وابسته اش بودم ،از بچگی همراه من بود ،در درس هایم کمکم کرد وقتی با خانواده ام بحثم می شد روزبه پشتم بود و حمایت می کرد ،در کنکور حمایتم

کرد تا بهترین رتبه را بیاورم ،در هر لحظه همه جا بدجور هوایم را داشت مگر میشد چنین کسی را دوست نداشت !نمی شد ..من دوستش داشتم اما شوکه ام بر این بود که برایم عجیب بود ،که روزبه من را بخواهد و برایم عشق بورزد.محبت من به او زیادی خاص بود اما عاشقانه...عحاز بودن تا پاسخی برای این سوال بگویم ..من روزبه را مانند یک برادر یک دوست ،نه همسر ..همسر نه ...درست بود من محبت داشتم به او اما عاشقانه نبود.

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

نرم گفت :این لبخندت رو چی معنی کنم؟!

لب پایینی ام را گاز گرفتم و که گفت :خجالت می کشی؟

لبم را رها کردم و گفتم :آره .

خجالت در کارم نبود اما عجیب معذب بودم.

خندید و گفت :چی آره؟!

نالیدم:روزبه.

شیطون کمرم را کمی فشرد و گفت :خوب بهم بگو چی آره ؟!

:همین الان سوالی که ازم پرسیدی.

ساکت شد و با نیش باز زل زد بهم.

چند لحظه در سکوت من با خجالت نگاهش کردم و او با نیش باز ،که متوجه شدم سر او کم کم دارد نزدیک

صورت من می شود چشمانم گشاد شد و مانده بودم

چیکار کنم ،نمی خواستم من خیلی معذب بودم الان به

هیچ عنوان آمادگی اش را نداشتم ...و جدا از آن دوست

داشتن من را به خودش جور دیگر تعبیر کرده بود.

نمی دانستم باید چه بگویم.

نمی خواستم حالش را بگیرم.

لب زدم:روزبه می خوام بلند شم.

تا این را گفتم حرکت سرش متوقف شد و مرموزانه گفت

:چرا؟!

:از اینجا بریم!باید یک راهی پیدا کنیم.

لبخندی زد و گفت:اون با من تو نگران نباش.

باز سرش را کمی آورد جلو .

تند گفتم :روزبه ولم کن الان تو وضعیت خوبی نیستم

،یعنی چی که اون با من فکری تو سرت هست؟؟؟

باز هم خندید.

روزبه :نگران نباش ،آره فکری تو سرم هست که عملی

میشه.

خواست باز سرش را جلو بیاورد که دست راستم را بر

روی سینه اش گذاشتم و لب زدم:خوب نقشتو بهم بگو!

این دفعه نه خندید و نه لبخند زد بلکه اخم گنده ای نثار

صورتش کرد و لب زد:انگار تو نمی خوایی بهم یک

ماچ بدی.

اینقدر لحن گفتارش بامزه بود که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و زدم زیر خنده ، انگار از خنده ای من روزبه شیر شد و کمرم را بیشتر گرفت و لب زد:فقط یک ماچ!

خنده ام گرفته بود آخر این بچه چقدر بی مصرف بود. لبه حوضچه ای مرموز او روی من خم شده بود و سعی در گرفتن یک ماچ بود از آن طرف هم من مقاومت می کردم و نمی گذاشتم به هدفش برسد نمی دانم چرا دلم نمی خواست روزبه ماچم کند دوستش داشتم خیلی زیاد ولی دیگر ....نمی دانم چرا دوستش داشتنم به روزبه

اینقدر خاص بود که خودم هم نمی توانستم برای خود در خلوت هایم تفسیرش کنم .

دست آخر روزبه عصبی نگاهم کرد و دو طرف صورتم را گرفت و من هم شوکه شدم.

لب زدم:نههههه.صورتش را نزدیک صورتم آورد دقیقا یک اینچ فاصله داشت ،دیگر کم کم داشت مرز لب هایمان بهم نزدیک می شدند که من با تمام قدرت زدم زیر دستش و ناغافل با این حرکتم هم من و هم او کج شدیم و هردو داخل حوضچه ای سفید افتادیم و صداهایمان درهم پیچید .

.....

(از زبان راوی)

کارت ها را انداخت کناری و با ناخن های بلند و نوک تیزش گربه ای سیاه و کوچکش را قلقلک داد.نفس عمیق و کشداری کشید و در این بین صدای در آمد .

(بیا تو)

خدمتکارش بانو خدیجه با عجله داخل اتاق شد و آب دهانش را قورت داد.

خدیجه:خانم اتفاقی افتاده !؟

کمی از اسپند برداشت و داخل شعله ای آتش که در جام بود انداخت و اندکی نگذشت که دود اسپند کل اتاق را پوشاند و تصویرها تار شد.

(چه اتفاقی؟!)

خدیجه:خانم اون دونفر برگشتند!اونا برگشتند.

دستش از حرکت ایستاد و از گربه جدا کرد و آرام از

روی صندلی یلند شد و رفت سمت خدیجه.

خدیجه مانند بیدی از شدت شوک و ترس و حتی استرس

می لرزید شاید از پیشگویی که شده بود هراس

داشت...باور نمی کرد اتفاق بیفتد ،و حالا...

روبه رویش ایستاد و جدی لب زد:شوخی می کنی!

خدیجه انکار کرد و گفت:نه خانم شوخی نیست جدی می

گم!اونا الان جلوی در منتظر شما هستند .

انگار به او هم شوکه عظیمی وارد شده باشد و یک لحظه دست و پایش لرزید که خدیجه متوجه شد.

خدیجه:خانم براتون آب بیارم؟!

نه بلند و محکمی گفت و خدیجه را از جلوی در کنار زد و به سمت سمت در خانه رفت...شتاب زده بود...تصورش و رویایش و حتی آن طلسم همه حقیقت بود.

فکر کن این اتفاق یک حقیقت باشد.

او باور نمی کرد که آن گو عمل کند و پیشگویی اش درست از آب دربیاید آخر باید حقیقت آشکار میشد نمی

شد سال ها رازی در سینه بماند باید با دید باز به این جهان خیره شد دید باز چه ها که نمی طلبد.

دستش به وضوح می لرزید ،جذبه اش را حفظ کرد و در را در یک آنی باز کرد.هرچه بادا باد.

درباز شد و نگاهش به فرزندان زیبایش افتاد اشک آنی در چشمانش حلقه زد ،نگاهشان کرد چطور آخر خودشان متوجه این همه شباهت به همدیگر نشده بودند...زیادی خنگ بودند...و عجول و تخس مخصوصا دخترش.

بغضش را قورت داد و جدی شد با این که هم خون هایش را دیده بود و به شدت احساسی شده بود اما باید چه می کرد نمی توانست که سریع وا دهد.

آن دو گیج و منگ نگاهش می کردند،نگاهش به کوچه انداخت و روبه آن ها سلام آرامی کرد که دخترک سریع و تند لب زد:خانم ما بدبخت شدیم!

اینقدر نگاه و حالت و حرف دخترک برایش شیرین آمد ،که یک هو پقی زد زیر خنده.

پسرک سرش را به سمت آن دخترک برگرداند...و با لبخند نگاهش کرد و گفت:عه دختر آروم باش ببینیم چه خاکی تو سرمون بریزیم.

یک لحظه از ذهنش گذشت که این دو نباید بیش از حد بهم دیگر نزدیک شوند قطعا خانواده های جعلی آن ها همچین اجازه ای به آن ها نمی دهد،این قضیه مفصل و بدلی است.

دخترک:خوب مگه من چی گفتم ،دورغ می گم اگه تو هی اصرار نمی کردی اون کارو نمی کردیم و باهم از اون چاه لعنتی می رفتیم بالا و تمام ولی حالا چی اومدیم دنیای دیگه که نه سرش مشخص نه تهش،بخدا که من دیگه رد دادم.

پسرک :هیس دنیا آروم باش .

دخترک:من دیگه امیدی ندارم تو هم این دفعه نقش مشقه تو اون سرت نیست.

پسره پوف کلافه ای زیر لب کشید و سرش را برگرداند طرف خانم و گفت :خانم میشه کمکمون کنید.

لبخندی زد و گفت :البته بفرمایید داخل.

هردو نگاه نامطمئنی بهم دیگر و سپس خانم انداختند که خانم با لحن قاطعی گفت:یک زن مطلقه و یک خدمتکار هیچ قصد آزار و اذیت به شما دوجوون رو ندارند فقط قصدشون کمک ،که چون شما بهمون پناه آوردید.

نگاهشان کرد و ادامه داد :لطفا بفرمایید.

دخترک زیر لب زمزمه کرد:اگه سرمون رو کرد تو کیسه ،بدون همش تقصیره توعه.

لبخندی به بدبین بودن دخترش زد.

هردو با استرس وارد شدند و خانم در را بست و بلند گفت :خدیجه.؟

در یک آنی خدیجه با ظاهر آشفته جلوی در هال ظاهر شد و نگاه آن دو کرد و گفت :جانم خانم.

خانم در حالی که آن دو جوان را هدایت می کرد تا بر روی مبل کنار پنجره بنشینند در همان حال روبه خدیجه گفت :برو سه فنجون قهوه درست کن.

خدیجه:چشم خانم.

هنوز نگاهش بر آن دو جوان بود که با اخطار خانم سریع از هال رفت .

آن دو بر روی مبل دونفره نشستند و با استرس نگاه اطراف خانه می کردند .

خانم آرام لب زد:چطور سر از اینجا درآوردید؟!

هردو با صدای خانم حواسشان جمع شد ،دخترک نگاه ناراحت کننده ای به پسرک انداخت و روبه خانم لب زد:حوصله ای یک داستان رو دارید!؟

سری تکان دادم که شروع کرد به تعریف کردن...صادقانه همه را گفت...استرس داشت حق هم داشت یک لحظه فقط رویا را بر حقیقت پیوند بزن.

....

(از زبان دنیا)

استرس و اضطراب تمام وجودم را گرفته بود با تشویش نگاه اطراف خانه کردم.

نیم نگاهی هم به روزبه ای بی مصرف انداختم.

یادم نمی رود چه شد که حال اینجائیم!

زل زدم به تابلوهای خانه و یادم آمد که وقتی داخل حوضچه افتادیم سر از کوچه ای لاله درآوردیم و تمام سر و وضع خانه ها همه و همه خیلی قدیمی بسیار نیاز به بازسازی داشت .

گفتم کوچه ای لاله،دقیقا وقتی چشمانم را باز کردم خودم و روزبه را کنار درخت دیده بودم که مردم با خنده از کنارمان رد می شدند،نگاه شهر کردم همه چیز قدیمی بود حتی پوشش مردم و زنانی که همه چادر پوشیده بودند و آن خانم هایی که چادر به سر نداشتند مانتوهای بلند پوشیده و نهایت حجاب را کرده بودند ،در آن لحظه نگاهی به سر و وضع خود کردم ،با تعجب به لباس هایم نگاه کردم.

مانتوی بلند و مقنعه ای به رنگ سیاه و شلوار طولی گشاد و کتانی سفید چشمانم درشت شدند تا آنکه به سر

و وضع روزبه نگاه کردم کم بود در آن وضعیت ترسناک و دلهره آور بزنم زیر خنده .

شلوار دمپای سیاه و تیشرت آبی رنگ و موهای یک طرفه اش و کتانی سیاهش عجیب به او می آمد.

ما چرا اینگونه شدیم؟!

تیپ ها یعنی این تیپ ها ،تیپ های دوره ۶۰ و ۷۰ بودند.

آخر می دانی چی ترسناک بود این که مردم هم تیپ هایشان مانند ما بود.

کم بودموهای سرم دانه به دانه بکنم ،وقتی روزبه هم بیدار شد او هم مانند من چند دقیقه گیج و منگ هم من را هم خودش را هم مردم را نگاه می کرد.

اگر او یک ماچ از ما نمی خواست الان ما اینجا نبودیم...عجیب تر از آن این بود که زخم دست و پایم را حس نمی کردم حالم بهتر شده بود حتی روزبه هم در سر و صورتش اثری از زخمش نبود ،شوکه شده بودم. دستی به صورتم زدم.

ما افتادیم داخل حوضچه اما چرا باید سر از اینجا دربیاوریم .

وقتی هردو فهمیدیم چه شده بلند شدیم و آرام آرام به راه افتادیم ناخواه پایمان به این خانه و کاشانه باز شد و با خانم جوانی روبه رو شدیم حسم می گوید او در کار

طلسم و جادو است این را از مداد سیاهی که دو چشمانش کشیده بود متوجه شدم علاوه بر آن تمام انگشتانش بلا استثنا انگشتران مختلفی بودند و لباس یک سر سیاهی بر تن داشت و موهای فرفری سیاه و پریشانش از زیر شالش نمایان بود .

که با صدای آن خانم که می گفت(چطور سر از اینجا درآوردید؟!)

حواسم شش دونگ جمع او شد.

حوصله ای یک داستان رو دارید!؟

سری تکان داد و من هم صادقانه از آن اول که وارد جنگل شدیم گفتم تا اینکه حال در خانه ای او هستیم .

با دقت و با لبخند مرموزی نگاهم می کرد.

روزبه اخم کرده بود به درک همش تقصیره او است.

همه را به آن خانم گفتم ...در آخر با لحن نا امید کننده ای گفتم:البته شما حق دارید که حرف من رو باور نکنید!

لبخندی زد و گفت :اما من باور می کنم.

یک آبرویم بالا رفت.

در این بین خدیجه خدمتکارش به سه فنجان قهوه به جمعمان پیوست و سینی را روی میز چوبی بینمان قرار داد و رفت.

:واقعا باور می کنید ؟سری تکان داد و گفت :شما باید

میومدید اینجا !من عاشق بازگو کردن حقایق هستم.

چشمانم درشت شد و تند به روزبه زل زدم او هم مانند

من بود..با اخم گفت :میشه واضح بگید برای چی ما باید

میومدیم اینجا !؟

خانم با لحن آرامی گفت :بازگو کردن حقایق!ما الان در

سال ۱۳۷۵ هستیم.

روزبه لعنتی زیر لب گفت .

خانم: ۲۰سال به عقب برگشتید .

راست می گفت سال ۱۳۹۵،۲۰سال پیش ....خدای من.

با چشمانی که دو دو می زد گفتم :اما چرا؟!

با سوالی که از هردوی ما پرسید متعجب شدیم.

خانم :چقدر از پدر و مادراتون مطمئن هستید!؟

روزبه:منظور؟

خانم شانه ای بالا انداخت و گفت :منظوری نداشتم ،فقط دوست دارم به سوالم جواب بدید همین.

:خیلی اعتماد دارم.

پوزخندی زد و گفت :حتی اگه یک روزی بشه و بهت بگن ما تو رو از پرورشگاه آوردیم ،اونوقت چی باز هم بهشون اعتماد می کنی !؟

با قلبی که کم بود دیگر نزد لب زدم:چی می خوایید به ما بگید خانم !؟

فنجان قهوه اش را با آن لبخند مضحکش برداشت و یک قلوپ از قهوه اش نوشید و با آرامش گفت :هردوتا تون بچه پرورشگاهی هستید !

روزبه چیزی بلندی گفت اما من سکته ای نگاهش می کردم.

جاااااان من بچه پرورشگاهی بودم.

:خانم لطفا این بازی رو تمومش کنید !

روزبه:یعنی چی حواستون هست دارید می گید !؟

خانم باز هم از قلوپ قهوه اش نوشید و محکم و جدی گفت :هر دوتامون ۲۰سال پیش به فرزند خوندگی پذیرفته شدید ،(به روزبه نگاه کرد)تو ۱۰سالت بود به

فرزند خوندگی پذیرفته شدی(بعد نگاه من کرد)تو

۵سالت بود به....نداشتم ادامه دهد .دستم را بالا

بردم.اخطار گونه گفتم.

:امکان نداره.

من و روزبه ناباور نگاهش کردیم.

نه امکان ندارد مگر می شد ؟!

سعی کردم وقتی ۵سالم بود را به یاد بیاورم که نشد

..یک مبهم یک تاریکی یا یک بیگانه ای مغزم از کار

افتاده بود.

نمی دانستم آن چیست؟!

اما منکر نمی کردم که پدرم و مادر من بدلی است.

خانم:دارید یادتون میارید که تو اون سن چه اتفاقی براتون افتاده!یا من بلوف می زنم و همش الکیه هومم!؟ عین جن بو داده بود.انگار خواندن ذهن ما راحت ترین کار او بود.

روزبه سردگم لب زد:چرا چیزی از اون موقع ها یادم نمیاد !

خانم :قهوه هاتون رو بنوشید و این سوالتون رو هم بعداً جواب میدم.

:میل ندارم.

خانم خندید و گفت :خونه ای من جای میل ندارم و ممنون سیرم و از این حرفا نداره پس لطفاً بخور دخترم.

دستم را مشت کردم و روزبه فنجان قهوه اش را برداشت و مشغول شد.

یعنی به همین زودی حقیقت را قبول کرد؟

یعنی به همین زودی حقیقت را هضم کرد؟!

با حال خرابی فنجانم را برداشتم و آرام آرام خوردم.زهر می خوردم بهتر بودم.

آخر مگر می شد؟!

۲۵سال دارم ،در این سال ها خانواده ام پای به پای من بودند ،شرسک غم هایت ،شریک شادی هایم همه و

همه اما حال این می گوید آن مادر مهربانت ،مادر واقعی ات نیست!پدر شوخ طبعت ،پدر واقعی ات نیست و دنیل ،یعنی دنیل هم خون من نیست!؟

می دانی قبول حقیقت سخت است مخصوصا اگر آن حقیقت تلخ باشد.

خانم :بلند شید بریم آشپزخونه تا ناهاری میل کنید مطمئنن هم حسابی خسته هستید و هم گرسنه.

نگاه ناراحتی به روزبه انداختم که آرام گفت :بلند شو بریم .

سری تکان دادم که دستم را گرفت و بلندم گرفت سرم را بالا آوردم نگاهم به اخمان خانم ،افتاد رد نگاه عصبی

اش را گرفتم که ختم شد به دستان قفل من و

روزبه.ابروهایم پرید بالا....آخه چرا؟!

خانم بلند شد.

با لحن سردی گفت :بفرمایید از این سمت.

عجیب بود بخدا!اینکه مدام نگاه محبت من و روزبه بهم

دیگر می کردیم ،می انداخت و اخم می کرد.

صدرصد دلیلی برای این اخم هایش دارد ،آخر آن قدر ها

هم قیافه اش به رقیب عشقی نمی خورد...مخصوصا با

سنی که از او گذشته و به تازگی روزبه را دیده.

.....

خانم :دخترم عزیزم نمی شه .

اخمانم درهم شد ،با لبان برچیده نـگاه روزبه کردم تا یکاری کند آخر چرا این خانم اینطوری می کند یتیممان که کرد هیچ،حالا هم ...

روزبه دست به سینه روبه خانم گفت :خانم لطفا کوتاه بیایید(با شیطنت نیم نـگاهی به من کرد و روبه خانم ادامه داد:نامزد من می ترسه از تنـهایی.

هم من چشمانم درشت شد هم خانم .

من خوب حق داشتم چشمانم درشت شود اما چرا خانم با بهت نـگاهمان کرد.

کم کم بر خودم آمدم و مشت آرامی بر روی بازویش زدم

و برایش پشت چشمی نازک کردم،که لبخند مکش مرگ

ما تحویلم داد.

با لحن جدی و عصبی خانم هر دو به سمتش برگشتیم.

خانم:من حرفم رو یک بار زدم و نمی تونم از حرفم

برگردم.

بعد هم با همان اخمان درهمش از ما روی برگرداند و به

سمت اتاقی رفت.

پووووووف.عجب گیری کردم.

دست به سینه نگاه روزبه کردم که دستش پشت گردنش

بود.

روزبه:خوب دیگه انگار واقعا نمی تونیم کاریش کنیم(اشاره به اتاقی کرد که خانم داخل اون اتاق شد) این خانم هم زیاد ترسناکه من می ترسم برخلافش عمل کنم پس(نیشش باز شد)باید تنهایی سر کنیم .

اخم کردم و بی توجه به روزبه به سمت اتاقی که بهم داد بود رفتم ،در را بستم و کلید برق را فشردم همه جا روشن شد و خسته حال به سمت تخت خوابه رفتم و رویش نشستم.

خدایا الان خانواده ام چیکار می کنند نگرانم شده اند !؟کل جنگل را زیر و رو کردند !؟

یک هو یاد حرف های آن خانم افتادم.

: پرورشگاهی!

ضربه ای آرامی بر روی پیشانی ام زدم.

آه غمگین واری کشیدم ،آرام آرام زدم زیر گریه و

شروع کردم به گریه کردن.

اصولاً من کم گریه می کنم اما اگر گریه کنم یعنی اوضاع

خوب نیست.

مقنعه ام را از سرم کندم و به گوشه ای انداختم .

نمی دانم چرا دلهره دارم.

همیشه تصور می کردم رویاها زیبا هستند اما حقیقت ها

زیباتر از آن .

سخت در اشتباه بودم.

رویا من را خام کرد.

من را از حقیقت وا داشت.

آنقدر محبت داشت که کور شدم و نگاهم از کلی نگری

به جزئی نگری نرسید.

با دست راستم اشکم را پاک کردم.

واقعا بی انصافی است .همیشه فکر می کردم با خیال

کردن می توانم خیلی از آرزوهایم را به حقیقت پیوند می

زنم اما اینگونه نبود و نشد.

تنها بودم چه در واقعیت چه در حقیقت .

نمی دانم چطور باور کنم که من یتیم هستم.

مادر واقعی و پدر واقعی ام کجا هستند!؟

آیا زنده هستند یا مرده اند ؟!

می دانی سوال دارم ،قلبم درد می کند مغزم دیگر کشش رویا ندارد می خواهد از این به بعد واقعیت ها و حقیقت ها را قبول کند و ببیند.

با دوتا دستانم صورتم را پوشاندم ،بی صدا اشک ریختم.

با صدای در دستانم لرزید و آرام پایینش آوردم و نگاهم بر نگاه خانم گره خورد .

در را بست و دست به سینه تکیه داد به دیوار،بدون هیچ حسی زل زده بود بهم

اخم کردم و لب زدم:اتفاقی افتاده؟!

خانم :برای من نه اما برای تو چرا.

نفس عمیقی کشیدم و منتظر نگاهش کردم .

خانم :بلند شو و باهام بیا.

:کجا بیام و برای چی بیام؟!مهمه؟!

پوزخندی زد و گفت :حقیقت هایی که عکس رویاهای تو رو داشت.

در را باز کرد و از نیم رخ نگاهم کرد.

بلند شدم و به سمتش رفتم و لبخندی زد و راه افتاد ..در اتاق را بستم همراهش رفتم.

به سمتی اتاقی رفت و در را باز کرد و کنار کشید و لب زد:داخل شو.

نگاه استرس زایی به او کردم و داخل اتاق شدم پشت سرم داخل شد و در را بست.با حیرت نگاه اتاق و وسایل و تزئییناتش کردم.

یک میز بود و یک گو ،و گوشه ای از میزها کارت بود وجامی که داخل آن شعله های آتش بود و اتاق با چراغ مهتاب قرمز تصویر ترسناکی به خود گرفته بود.

سرم را برگرداندم که او بی توجه به من رفت بر روی مبلی نشست که گوشه ای اتاق قرار داشت.

خانم:بیا بشین دخترم.

نمیدانم چرا از اینکه به من می گفت دخترم حس و حال عجیبی کل وجودم را می گرفت.

با پاهای لرزان به سمتش رفتم کنارش نشستم مبل دونفره بود که به رنگ آبی بود.خودم را جمع کردم و نگاهش کردم.

:خوب چی کارم داشتید ؟!

خانم:می خوام هویت واقعی تو رو بهت بگم ،لطفا تا قبل از اینکه حرفام تموم نشده چیزی نگو.

هویت؟!

خدای من...طاقتم طاق شد آخر چرا من؟!

:باشه قول میدم .

دستم را گرفت و لبخندی زد ..پلک محکمی زد که اطمینان کنم.

حسی در من می گفت اطمینان کن او حقیقت را بازگو می کند نگران نباش.

خانم :رک می رم سر اصل مطلب،یک دختری بود ۲۰ساله به اجبار خانواده با پسرعموش نیما ازدواج می کنه ،طولی نمی کشه که بعد از یک سال صاحب پسری می شن و اسمش رو نوید می زارن ،همه چیز خوب بود عشق و محبت و لطف همه چی عالی بود ،زندگی داشت روی خوشش رو به اونا نشون میداد دختر که به اجبار با نیما ازدواج کرده بود حالا بعد از یک و دوسال از زندگی زنا شویی عاشق نیما می شه،تمام دنیاش میشه نیما و نوید!چند سال بعد دقیقا نوید که ۴سالش می شه

دختر باز بچه دار میشه،این دفعه فرزندش یک دختر بود ،بدنیا میاد این دختر ناز به واسطه ای پدرش اسمش رو نغمه می زاره که با اسم دختر که یگانه یکی بشه!حالا خانواده ای چهار نفره داشتند روز به روز زندگیشون پر از عشق بود که نیما با بی حواسیش پای قمار و وسط زندگیش کشید طولی نکشید که افتاد تو زندان و اعدام شد نهایت زندگی یگانه همین بود تلخ !و رنج...ناراحنی غصه های بی پایان.دیگه معنای زندگی رو نفهمید دیگه رویا بافی نکرد و حقیقت رو قبول کرد هر چند تلخ،اما گفت بذار چشم و گوشم باز باشه و ببینم تا اینکه تو رویا باشم و روز به روز عقب بیوفتم دلش

شکست یک پسر ۸ساله و یک دختر ۳ساله رو نمی دونست چطوری بزرگ کنه و وضعیت مالی خانوادش هم تعریفی نبود رفت دنبال کار ،اما دوسال بیشتر دوام نیاورد و فرزاندش رو سوار ماشین می کنه و می روند به سمت پرورشگاه (اشک داخل چشماش بود انگار انگار این داستان مربوط به زندگی خودش بود ،بغضم را قورت دادم و چشمانم درشت شد..آب دهنم را قورت دادم این زن دارد چه می گوید)تو راه از شدت فشار بغض و بدبختی و غصه یک لحظه حواسش پرت شد و تصادف کرد ...چشم باز کرد و خودش رو داخل بیمارستان دید ۲۹روز بی هوش بود پهلویش به شدت آسیب دیده

بود...سراغ دوتا از بچه هاش رو گرفت دکتر با تاسف گفت سالمن اما فراموشی گرفتن هیچ چیز یادشون نمیاد حتی اسم خودشون رو هم نمیدونن،اونجا بغضش به شدت شکست و گریه کرد و چند روز هر سه از بیمارستان مرخص شدند ،با پس اندازی که کرده بود هزینه ای بیمارستان رو داد و دیگه تو تصمیمش جدی بود ،رفت پرورشگاه و اون بچه هاش رو به اونجا سپرد ،رفت نمیدونست دیگه باید چیکار می کرد اما فهمید که خیلی تنهاست ،تنهای تنها!!تا ابد ...دیگه نه فکر ازدواج سرش زد نه چیزی همیشه به یاد فرزندانش بود هر روز می رفت و از دور میدیدتشون،تا اینکه یک روز

رفت اونجا تا فرزاندش رو ببینه اما مسئول اونجا بهش می گن دو خانواده اون ها رو به فرزند خوندگی گرفتند همین ،نهایت زندگیش همین بود ،از خانم دنبال آدرس اون خانواده ها رو خواست اما خانم گفت نمی دونم ،دیوانه شد تصمیم گرفت خودش رو با رویا آروم کنه چون خودش رو ناتوان دید و دیگه ته زندگیش رو بی معنا دید ...درمانده شد و هر روز و روز به روز تو خودش شکست و شکست.

آه عمیقی کشید و زل زد به من.

گیج و منگ لب زدم:چه زندگی سختی بود ...بی طاقت میشه آدم.

سری تکان داد.

:خب حالا این داستان چه ربطی به من داشت؟!

دوتا از دستانم را گرفت و با تمام محبت نگاهم کرد..

خانم :این داستان ،داستان زندگی من بود.صدایش بغض داشت.

ناباور لب زدم :امکان نداره...بس کن.

سری تکان داد و گفت :همیشه به چیزای ناممکن فکر کردم و خیلی چیزا سرم اومد .

دست چپش گونه ای چپم را نوازش کرد.

:خوب من واقعا موندم چی بهتون بگم !متاسفانه بلد هم نیستم که درست و حسابی دلداریتون بدم .

ناامید نگاهش کردم و گفت :می‌دونی تو (با ترس زل زد بود به من)دختر منی!؟

نفسم رفت و قلبم شکست چیزی درونم محکم شکست آخر صدای شکستنش را خودم شنیدم.

بهت زده زل زدم به او و چشمانش که برق عجیب در نی نی نگاهش بود ،عجیب اما دلنشین بود تازه داشتم حرفش را هضم می کردم که گفت :روزبه همون نوید من ،پسر من و تو همون نغمه ای منی در واقع تو و روزبه باهم خواهر برادرید من شماها رو گذاشتم پرورشگاه ،یادته (دهانم باز ماند)همیشه از حسی که به روزبه داشتی برات سوال بود که چرا اینقدر خاص دوستش

داری اینقدر برات دلنشین اما نمی تونی اون رو به چشم یک همسر نگاه کنی ،برات غیر ممکن و غیر قابل هضم بود چون اون برادرت بود هم خونت!

بی صدا نگاهش کردم حرفی مانده بود که بگویم .

نفهمیدم چه شد که صورتم در یک آنی خیس شد.

چیبی من گریه کردم ؟!

کی چه موقع !چرا من متوجه نشدم.

دست آزادم را آوردم بالا و گذاشتم بر روی گلویم و تمام وجودم می لرزید .

حقیقت چقدر ترسناک بود .این بغضم داشت خفه ام می کرد.

کل وجودم اسیر حقیقت بود .نمیدانم چرا حس می کردم تمام حرف های یگانه یا ....مادرم درست است که بدون مدرک و دلیل باور می کردم...و حتی او را در قلب و درونم مادرم صدا می زنم...این یعنی غیر ممکن.

شاید در نگاهش صداقت داشت که باور می کردم و حرفش را قبول داشتم.

لب زد:البته بهت حق میدم که حرفم رو باور نکنی.

چشمانش برق می زدند .

یک هو یادم آمد که روزبه به من عشق دارد حالا..

:روزبه !؟

انگار راز نگاهم را فهمید و آرام لب زد:اون نباید بفهمه چیزی رو هیچ وقت.

:چرا؟!اون هم مثل من حق داره تا حقیقت رو بدونه.

انکار کرد و گفت :تو انگار متوجه نیستی کجایی!

اخم کرد و گفتم :چی؟!خوب معلومه خونه ای تو.

عمیق پر معنا نگاهم کرد کاش کاش حرف نمی زد و من سوال نمی کردم با حرفی که زد دلهره ام به کرسی نشست.

لب زد:تو الان تو رویایی!اما یک رویایی که پر از حقیقت .

مانند سکته ای ها نگاهش کردم و لب زدم:داری شوخی می کنی؟!

خندید و گونه ام را نوازش کرد و گفت :نه شوخی نمی کنم ،بخاطر همین که می گم نباید روزبه بفهمه چون این رویای توعه،نه رویای روزبه(بی رحمانه ادامه داد:تو وقتی از رویا خارج بشی تمام حقیقت ها رو یادت می مونه اما روزبه نه،چون این رویا ،رویای توعه حتی الان هم وجود روزبه تو رویا اون قدر ها هم حقیقی نیست .

: چطور ممکنه ؟

نرم گفت :من با گو و طلسم هایی که کردم متاسفانه تو رویای تو اومدم و تا این حقیقت رو بهت بگم تا پیدات کنم فکر کنم تا الان فهمیدی سرگرمی های من چیه...من فالگیرم.

آب دهانم قورت دادم و گفتم :یعنی الان...ادامه ندادم .

با لبخند مهربانی گفت :آره من ، بیست روز پیش بچه هام رو گذاشتم و پرورشگاه یادت که نرفته زمان به عقب برگشته اما سن های شما عوض نشده ...اینا همشون یک خیالن.

چانه ام لرزید.

با لحنی که محبت از آن سرازیر می شد گفت :باید بهت می گفتم تو نمی دونی چقدر دلتنگتم و منتظر اینم تا پیدات بشه...من یک مادرم ،اما در حق تو و برادرت بی انصافی کردم لطفا منو ببخش.

من را در آغوش گرفت و گفت :بخاطر اون اخم می کردم که شما دوتا خواهر برادرید چرا آخه باید بهم عشق بورزید البته عشق خواهر برادری اوکی نه همسری .

من را فشرد و اما من بغض داشتم ،با بغضی که هر آن کم بود گلویم را پاره کند.

دستانم را بالا آوردم و گذاشت پشت کمرش و سرم را بر روی شانه اش گذاشتم.

خدایا چه کنم با این همه حقیقت ،کاش رویا می ماندند نه حقیقت را بازگو می کردند..

.....در آغوشش آرامش داشتم ،موهایم را نوازش می کرد ،در این بین یک هو غافلگیرانه من را از آغوشش رها کرد و گفت :باید برگردی !

متعجب وار گفتم :کجا .؟

لبخندی زد و دست به کمر گفت:باید از رویا خارجت کنم فکر کنم دیگه بسته.

رفت سمت کمدش و یک بطری از آن خارج کرد و در کمد را بست و آمد به طرفم ،داخل آن بطری یک مایع آبی رنگ بود که تا نصفه بطری پر بود.

از روی مبل بلند شدم و گفتم :این چیه ؟!

مادر: معجون!

خندیدم .

:یعنی چی؟!

موهایم را پشت گوشم زدم.

مادر:تا از رویا خارج بشی ،این رویا از این جا به بعد دیگه معنای خاصی نداره و در واقع وقت کشی.

بطری را به طرفم گرفت و گفت :بگیر و کمی ازش بنوش.

بعد هم آدرس خانه ای را داد .

مادر:آدرس خونمه ،نمیدونم باید امیدوار باشم یا ناامید باشم که بعد از این رویا باز هم میایی سراغم یا نه ،کلا نمی دونم اما منتظرتم .

لبخندی زدم و بطری را از او گرفتم.

:پس روزبه چی!؟

ابرویی برایم بالا انداخت و گفت :روزبه تو رویای توعه،در واقع این رویا مال توعه نه روزبه حتی منم تو رویای توعم،همخ چی ساخت و پرداخته ای ذهن تو هستند.

شوکه زده بودم .

من در رویا بودم یعنی تمامی اتفاقات ...بی طاقت گفتم

:یک دقیقه می تونم برم روزبه رو ببینم و بیام؟!

نمی توانستم نوید یا برادر صدایش کنم او هنوز هم

برایم روزبه بود ،درست بود من چیزی به یاد ندارم

همگی اثر آن تصادف است اما از این که حقیقت را گویا

شدم هم خوشحالم هم ناراحت دلم می خواست زندگی

همان طور که بود می ماند اما حیف که همه ای این ها

یک خیال است.

مادر :دختر دیر میشه.

:لطفا !

التماس گونه زل زدم به او .

مادر :پنج ثانیه ای تمام کن بیا.

سری تکان دادم و رفتم به سمت در ،در را باز کردم و رفتم به سمت اتاق روزبه ،بدون در زدن ،در را باز کردم همه جا تاریک بود،آرام کلید برق را فشردم نورش چشمم را زد.سریع چشمان بسته ام را باز کردم و نگاهش کردم .

روبه شکم خوابیده بود و پتو را تا کمر کشیده بود.

رفتم سمتش معصومانه خوابیده بود.

بغض کردم.

داداش!

دست لرزانم را بردم سمتش و گونه ای زبرش را نوازش کردم.

خیلی دوست دارم روزبه.

نتوانستم دیگر در آن اتاق بمانم ،باید از رویا خارج می شود من به مادر قول دادم که کارم پنج ثانیه بیشتر طول نکشد.

رفتم سمت در کلید برق را فشردم همه جا تاریک شد و در را بستم و به سمت اتاق مادر رفتم..تا در اتاق را بستم گفت :اومدی ؟!

سری تکان دادم و که تند آمد و بغلم کرد و گفت :وقتشه دخترم.

آب دهانم را قورت دادم .

مادر :یک قلوپ بنوش بیشتر از یک قلوپ دیگه ننوش.

:باشه.

در بطری را باز کردم و بدون اینکه شاید بویش بد باشد

و

حالم بد شود به گفته ای حرف مادر یک قلوپ نوشیدم و

چشمانم را بستم با طمع مزخرفی چه داشت چند تا

سرفه ای بلندی کردم و تا خواستم سرم را بلند کنم و

بطری را تحویلش دهم نگاهم در نگاه روزبه گره خورد.

نگاه طلبکارانه ای به من انداخت وعاصی شده گفت

:کجایی تو دختر ؟!

با دهان باز نگاه او نگاه خودم کردم.

نشسته بودم کنار ماشین دقیقا سمت صندوق عقب و

مشغول بستن بندهای کتانی ام بودم.

گیج و منگ لب زدم :رد دادم....خندیدم و دیوانه وار.

روزبه :باور کن دهنم مو درآورد از بس صدات کردم ..

نگاهش کردم که گفت:پرسیدم ازت که آیا تو بلدی این

جنگل و منظورم نقشست...راهشو.

نگاه نامطمئنی به من انداخت.

آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم باور کن دنیا یا

نغمه...سرم درد می کرد.

همه ای آن ها یک رویا بود.

یعنی تمام مدت من نشسته بودم و برای خودم رویا می

ساختم رویایی که ...یاد کرد مادرم افتادم آیاحقیقت

دارد؟!

فراموش نکردم نه.

نمی دانم حرف های مادر صدق یا کذب ؟!

اما تمام وجودم فریاد می زند این رویا بوی حقیقت را

می دهد.

به فکر فرو رفتم آدرس داده بود به من هنوز یادم است.

حق با او بود این رویا برای من بود نه روزبه.

باورش سخت است که او برادر من است!

بند کتانی ام را بستم و بلند شدم.

سرم را میان انگشتانم گرفتم.

روزبه دست به کمر گفت :راه بیوفت بریم داره دیر میشه!ببینم تو خوبی ؟؟؟

سری تکان دادم.

تمام آن اتفاقات یک رویا بود ،می خوام بدانم واقعا روزبه در این دنیای واقعی باز هم از من خوشش می آید.وجودم مانند بید می لرزیدم.

دست به سینه گفتم :چرا اومدی دنبال من؟!

یکه خورد .

خندید وگفت :چون دختر خانمی باید مراقبت باشم.

یک آبرویم را بالا انداختم و لب زدم:فقط دخترخالت؟

اخم مصنوعی کرد وگفت :دنیا چیزی شده !؟

:باید حتما چیزی بشه !سوال من جواب نداشت؟

قدم به قدم نزدیکش شدم.

روزبه مرموز زل زد به من و گفت :آره خوب فقط دختر

خالمی همین!.

پوزخندی زدم و گفتم :می خوام ازت یک راهنمایی

بگیرم اوممم(سری تکان دادم)یا همون مشورت !

روزبه:می شنوم.

او هم مانند من دست به سینه نگاهم می کرد.

:پویا(اخمانش درهم رفت)بهم پیشنهاد دوستی

داده(اخمانش بیشتر درهم رفت)موندم بهش چی

بگم!بنظرت قبولش کنم یا نه؟!

دندان هایش را بر روی هم ساییید وبه سختی گفت :تو

خودت چه حسی بهش داری؟!

مصنوعی خندیدم.

:پسر خوبی میشه روش حساب باز کرد.

نفس محکمی کشید و لب زد:اما اون پسر خوبی نیست!

:چراااا؟چون بهم عشق می ورزه و عاشق منه؟!

روزبه :دنیا تو خوبی؟!

: آره بهتر از این نمی شه.

روزبه :بذار یک چیزی رو تو مغزت روشن کنم

(صورتش سرخ شده بود شاید با حرف هایش عصبانی

اش کردم)شده باشه خودم جورتو می کشم اما نمی زارم

با پویا ازدواج کنی.

خواست از کنارم برود که بازویش را گرفتم و لب

زدم:چرا؟!آخه بتوچه من از پویا خوشم میاد.

روزبه غافلگیرانه برگشت سمتم و تو صورتم تقریبا

توپید:تو غلط می کنی!!!!

چشمانم درشت شد.

:درست صحبت کن روزبه ،تو فقط پسرخالمی هیچ حقی

در قبال من نداری.

فکش سفت شد و دوتا بازوهایم را گرفت و کمی فشرد.

نفس عمیقی کشیدم .

عصبی زل زد بر نگاهم .

روزبه:الان نه اما در آینده حقی در قبالت دارم خانم

کوچولو.

رهایم کرد و رفت به سمت جنگل.

غریدم:من جنگل نمیام پشیمون شدم.

مخصوصا با آن رویاهایی که در سرم جولان داده بود

ترسیده بودم...آن هم زیاد.

ایستاد.

:دلم می خواد برگردم خونه ،منو ببر خونه.

برگشت و با صدای بلند گفت :تو یک چیزیت هست .

:اونش به تو ربطی نداره.

در ماشین را باز کردم و سوار شدم.

سرم را بر روی داشبورد گذاشتم و چشمانم را بستم .

او برادر من است نه همسر من .

نمی دانم چگونه لحظاتی گذشت و چگونه شد ،که صدای

در ماشین و پشت بندش عطر تلخ روزبه در ماشین

پیچید.

پس سوار شد.

در را تقریبا محکم بست .

چشمانم را باز کردم که صدای نگرانش را شنیدم:دنیا

دختر اتفاقی افتاده !؟

دست به سینه نگاه شیشه ای ماشین کردم و قاطعانه

گفتم :نه.

لب زد:خدا بخیر کنه.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

نگاهم به جنگل بود.دلم نخواست بروم طبیعت گردی این

رویا باعث شد حالم عوض شود من این نبودم اما رویا

من را به عمق حقیقت برد.

نمیدانم چرا قلبم می گوید این رویا حقیقت دارد.

می ترسم ،ترسیدم که باز بروم جنگل باز ....من ترسیدم.

سرم را به روی شیشه گذاشتم و چشمانم را بستم.

.....

حوله را دور موهایم پیچ دادم و نشستم بر روی تختم.

نگاهم به دفتر خاطراتم بود که بر روی میز تحریر قرار داشت.

از روی تختم بلند شدم و رفتم سمت میز تحریرم.

دست لرزانم نشست بر روی دفتر.

صحفه ای پنجم را باز کردم و نگاهم به نوشته هایم افتاد.

{امروز بهترین روز من!می دونی چرا؟!

حق داری ندونی،امروز پدر و مادر من برام ماشین گرفتن اون هم چی ۲۰۶سفید رنگ ،خدایا شکرت ! از اینکه دارمشون به خودم می بالم ،تازه روزبه بهم قول داده تو رانندگی کمکم کنه ،خیلی روزبه رو دوست دارم اگه اون نبود نمی دونستم الان باید چیکار می کردم دنیل همش سرکار ،وقت نمی کنه کمکم کنه اما روزبه بهم قول داده!}✓

آب دهانم را قورت دادم و دفتر را بستم.

به سمت پنچره ای اتاقم رفتم و از پشت شیشه های پنجره ماه را به خوبی می دیدم .

:چرا باید اینجوری می شد؟!

من دختر ساده ای نیستم ،اما حرفا و مدرک و دلیل های اون خانم همشون اثبات می کنند که همچین اتفاقی رخ داده .

حتی بهم آدرس خونشو داده .

من یادم نمیاد ۵سالم بود کجا بودم پرورشگاه چیه دیگه ،محبت این خانواده به قدری روی من زیاد بود که هیچی از اون روزها رو به یاد ندارم،و علاقه ای خاص من به روزبه ،به هیچ عنوان به چشم عشق یا همسر نگاهش نمی کنم ،گه گاهی کابوس های عجیبی می بینم همه ای این ها بیشتر به تردید من دامن می زنن،من خیلی رویا بالم اما امروز این رویا ،نمی تونم دیگه فکری کنم،اما

به خودم قول میدم دیگه رویا بافی رو کنار بذارم و حقیقت ها را دنبال کنم هر چند اگر تلخ باشد..به خودم قول میدم.

حوله را از روی موهایم برداشتم و گوشه ای انداختم و کلید را فشردم رفتم بر روی تختم و دراز کشیدم و آدرس خانه اش هنوز در ذهنم مانده ،باید فردا بروم باید!

اگر حقیقت داشته باشد باید کاری کنم حق من و روزبه نباید ضایع شود باید بروم باید.....ادامه دارد.....

{خیال و تصور و رویا اگر حقیقت داشته باشند باید کاری کرد!

خیال و رویا ما را در هر شرایطی عقب می گذارد از پیشرفت باز می دارد.

حقیقت را قبول کن و واقع بین باش.

خیال در جهت هدفمندی خوب است نه که در آن افراط شود .

اگر او واقعیت بود سریع اتفاق می افتاد اما هیچ چیز مانند حقیقت به واقعیت نزدیک نیست.

واقعیت را قبول کن تا حقیقت ها را دریابی

هرچند.....تلخ!

چرا نمیشود در یک رودخانه دوبار شنا کرد!؟}✓زهراعبدی دلربا

(جلد دوم این رمان ،به اسم فقط کافیه باور کنی!).